هو الله تعالی

دیوان غزلیات حاجی ملا هادی سبزواری رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقی تغنی طاب مغناها / که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قد استوکرت فی مهوی الهوی آه عن ربی صفحها / خوشا وقتی که بودت با هم آوازان بهم بستنها

برون آی از حجاب تن پی سیاحت گلشن / کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پر داری / چسان با این شکوه و فر گزینی کنج گلخنها

در آن باغ و در آن تا موطن حاصل حضر افروز / ز بهر دانه اندر دون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی آنجا چه ریزی دوخته از جم / چه بینی خویش از آن رو کز آن بر کسری اندر زنها

تغییر می‌دهم به اطوار خویش را ‌ ‌ ‌ ‌ پسندد بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی به تسلی دهم چو طفل ‌ ‌ ‌ ‌ هر دم ز نقد صبر دل بیمار خویش را

پرمایه را نظر نفس و تا عیب نیست ‌ ‌ ‌ ‌ یک ره ببین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون اوفتاده ام ‌ ‌ ‌ ‌ گم کرده ام باره گلزار خویش را

تا پرفشانی نکند وقت قتل هم ‌ ‌ ‌ ‌ بربست بال مرغ گرفتار خویش را

فرصت نداد صحرا هم تا کجا ‌ ‌ ‌ ‌ در آشیان نهم خس و خار خویش را

هر کس که برد لذت تیر تو همچو هستی ‌ ‌ ‌ ‌ نگذاشت زخم سینه افگار خویش را

زاهد گر ز خرام تو دیدی که داده است ‌ ‌ ‌ ‌ برباد فرق سر و دستار خویش را

اسرار آن و حسن ز بس کشته نقش دل
اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

رشته تسبیح گسستیم ما ‌ ‌ ‌ ‌ بر میان زنار بربستیم ما

جز نشست کو بود با ما هوس ‌ ‌ ‌ ‌ در بروی همکسی بستیم ما

تجدید عهد بندگی خواجه حکمت است | تا کی زیاد برده‌ای اقرار خویش را

در خویشتن بدید عیان شاهد الست | هر کو درید پرده پندار خویش را

در سر دل نهان بود سر دلبر لیک | با چشم سر ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دو کون

جز آن کسی نیافته اسرار خویش را

از آن زلف پریشانم چون سنبل رسنها | وزان چاک گریبانم چاک اندر گریبانها

چو بکشیدی که پوشانی بجو تا کون عیاری شد | حجاب پرتو رخساره جانانه شد پنهان

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر یابد | مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها

مگردد گرد نعش نه ز هر آلودم سگ کویت | ز بس جسم بیمارم زدی بر زهر پیکانها

بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را | چو بنشینید و می نوشید در طرف گلستانها

مرا دامان پر آلایش و دامن پر ز سنگ آید | که بخشایند جرم طفل با گریه تنها

چنان گم رم ز عشق او برسوائی کشیده | که خوانند داستانها بدستان ورد بستانها

ای قد تو سرو بوستانها
وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا فتاده	آوازهٔ تو بگلستانها
خوبان جهان لبی بود لیک	آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا به بلبل	یا مرحمتی بباغبانها
بر کوی تو از سگان ما بی	تا خود شنوند پاسبانها
تا بت بهجرت ای پریرو	آتش زده مغز استخوانها
ای شوخ ز جور تو صد آه	وی دوست ز دست تو فغانها
هر ماه رخت ز اشک شبها	تا صبح شمارم اختران‌ها
افسانهٔ ما هر آنکه بشنید	لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار
در دل دارند راز دانها

پاشکسته بود اسیر از فرق فرق من
از کاخ جان برخاسته بر خاک او نشسته ما

آمده از خود بتنگ گوهر سردار ما — نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما
تا نکنی ترک سر پای در این ره منه — خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا
موجه طوفان عشق کشتی ما بشکند — دست ضعیفان بگیر بهر خدا ناخدا
خضر رهی گو که ما حیرو در مانده ایم — کعبه مقصود و در خار مغیلان به پا
از کف من برده دل آن بت پیمان گسل — رشک بتان چگل غیرت ترک و ختا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من — از لب تو حرف تلخ و ز لب من مرحبا
گرچه نکردی قدم رنجه به بالین من — لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم بیا

سینه اسرار را محرم اسرار ساز
همه سا

ای تو بزلف و برخ رهزن دل هم

ایزد بسرشت چون گل ما — مهر تو نهفت در دل ما

بازآی که روشنی ندارد — بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل — کلّا ابر از مقابل ما

از دیده زبسکه خون فشاندیم — در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نگفت چون شد — آن طائر نیم بسمل ما

ترسم که رفیق زاهدا را — شامل شود اجر قاتل ما

یکجو مصری نگشته خرجو — زان خرمن حسن حاصل ما

ازبسکه گره کردی ما — نگشود ز درس مشکل ما

آسیمه ره جنون گرفتیم

کان طره شود سلاسل ما

گر مه من برافکند از رخ خود نقاب را — گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را

خال سیه که بر آن لعل گران بها بود — جوهری ازل نده نقطه انتخاب را

تاب و توان ربوده از دل ناتوان من — تا برخت فکنده سنبل پر ز تاب را

جوهری

آمد بوجود آب و آتش — از چشم و دل پر اخگر ما

شاهنشهم چو با گدای او هم — خاک در او است افسر ما

دلدار بپیر غم بگفت

اسرار بود سکندر ما

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها — دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر آفتها

سپند از انجم و مجمر ز مهر شب از آن سوزد — که سازد از رخ خوب تو ایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم ز هول حشر تا چندم — دمی صد بار می‌میرم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورتبست در مرآت الصورتها — که نتواند کشید با آن نزاکت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم — که جز نقش تو گر جویم بشویم ز اشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعهٔ ساقی کرامت کن

که بر اسرار او روشن گردد اسرار کبریا

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا — گدای خاکنشینی شو از در فقرا

گر آرزو

صبا از ما بگو آن بی‌وفا را　　شکیبا تا بکی کشتی تو ما را

چو ما را در محبت یار نبود　　مده باری ره عشقت صبا را

نیاید چون برهم از ناز باری　　غباری کن ز زره همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و شیخ　　نمودی از جهان کیش وفا را

رسید چون پرده او بر سیم که گو　　خدا نا کرده بشناسد خدا را

چو هر چیزی نخست اندازه یافت　　چرا اندازه نبود جفا را

ببند از شکوه لب را چون نفست
بکیش عشق ره چون و چرا را

اختران پرتو مشکوة دل انور ما　　دل ما مظهر کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهیم　　نه فلک در دور راند بدور سر ما

برما پیر خرد طفل دبیرستان است　　فلسفی مقتبس از دل دانشور ما

گرچه با خاک نشینان مرقع پوشیم　　صد چو جم خفته بدریوزه گری بر در ما

چشمهٔ خضر بود تشنهٔ سیراب ما را — آتش طور شراری بود از مجمر ما

ایکه اندیشهٔ سرداری ما میخواهی — بکند وسعت برابر سر و افسر ما

کو بآن خواجه که هستی طلبش هر دو — نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی ما زده گه چون نسر سحر — دو جهان بیضهٔ فرخی از زیر پر ما

ساکر نور و ضیا کسب نمود از خورشید — خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم — کله از فقر و تارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگرچه همگی اسرارند

بود اسرار همگی رشکان دریا

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما — آخر بداد دلبر خودکام کام ما

بس رنج برده‌ایم و بسی خون دل خورده‌ایم — کان شاهباز قدس فتادی بدام ما

در دار ملک عالم معنی بحشمت ما — ز دست غیب سکهٔ دولت بنام ما

مائیم اصل و جمله فروع فروع ماست — گر خواجه منکر است نشد بد بنام ما

غم عشق و کم عشق آمد ما نیست همه حاضر الوقت کنون جیب دریده ما

ببین اسرار که در چشمهٔ اسرار بود

الله الله مستکر خرقهٔ پشمینهٔ ما

اَصْحَبُوا الْعِشْقَ اَیُّهَا الْاَصْحَاب اَلْوِدَادُ الْوِدَادُ یَا اَحْبَاب

عشق گو عشق دان و عشق بین عشق شو عشق رح زغیر بتاب

می کش و نی زن و بچنگ آور طرهٔ دلربا و چنگ و رباب

طرهٔ دلرباست بربط زن زین ره و رح بیچ پرخم و تاب

چنگ گوید بچنگ دستان انّ للعاشقین حسن مآب

از رباب این شور آب بقاست وانچه جز اوست نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست غیر او چون همی ز موج و حباب

فی هم این هم است هم که بود واصل و فاصل و هم وهم آب

از هم این نوا رسد که بهم همگی ما نیست شی نایاب

بود

بود او رنگ سخنم همه جا   یا بنیّ اخلعوا من الاثواب

جوشش می ز خم این قفس شکند   که درین راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار

زهد سی ساله و کشد می ناب

فتاده ام ز غم روزگار در گرداب   بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب

شراب ناب بیار و بیار رود و رباب   که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگرنه کار فلک هجر و بیت دوست چرا   بدیده هر شب بیداری و نخسپم خواب

بجز طراوت رویت ندیده ام در گل   بجز حدیث تو نشنیده ام ز چنگ و رباب

ز بیم غیر بسویش نمی‌توان نگریست   ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب

نه عیب اوست به قیش ببین در قرآن   قرین آیهٔ رحمت بود وعید عذاب

بیا بگو که خضر اسرار زان لب میگون

که از مشاهدهٔ باده بود مست و خراب

ما زمرهٔ عاشقان نه‌ایم — مرگی بهجر از فراق احباب

افسرده دلان خالی از عشق — مَن عاشَ وما عاشق قد خاب

جسمی نحل و عقلی انحل — ظهری قوس وفؤادی شاب

یجمی عصبی دمی و عرقی — من حرقة فقر احمی داب

بشکفت بهار و در چنین فصل — ان تلح مین یلح قد طاب

وقت گل و توبه از می اسرار

مَن طاب مِن الشراب ما تاب

جلوه کہ در پرده آمد آفتاب — از نقش بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او — رفته از مهر آن همه زیر حجاب

بی غلط گفتم نقاب و پرده چیست — بی حجابی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده مستورند لیک — ماه من بی پرده با در نقاب

دیدم اندر بزم مخموران مست — هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آب است و حوت — ای تو آب و جمله عالم سیر آب

تابی از آن مهر عالم تاب گو — تا فسرده دل شود فانی در آب

مصدر و تعریف و اصل و فرع تو — هم تکلم از تو هم با تو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده — یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار زهر ناگفتنی

پیش زاهد گر خطا دگر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست — دلی فدای گدای حضرت دوست

هر دمی صد جهان ز جان بخشم — تا فشانم بپای حضرت دوست

چشم فتان او بلای دلست — دل فدای بلای حضرت دوست

هست پا در آتش هستی — نیست شود در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گو شو — باد و دایم بقای حضرت دوست

از دل و دین و دست و شکیب — هر که شد مبتلای حضرت دوست

بانگ گویش آنکه انس گرفت — شد سوا از سوای حضرت دوست

هر که را کشت خون بهایش شد — ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعه بفروشد — غیر دگر بین بجای حضرت دوست

دیر و بتخانه یا حرم یا دل — همه ره رو بسرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت هین — خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جامم لب گهی جامم — تا چه باشد بنای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر — از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض
مرغ دستان سرای حضرت دوست

باز بلبل سخن بگو سبحان داشت — دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار زد — یعنی آتش بگل عاشق بار داشت

عشق او خونخوار بوده است و بود — نی همین منصور را بردار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است در برابر گیسوی زنار داشت
زان شب عالم تمامی روز کرد زین دگر رو در جهانی تار داشت
نی همین در کار جان بازیست دل عالمی را عشق بر این کار داشت
گر خضر دارد کلیمی لیک عشق صد چو موسی طالب دیدار داشت
معنیش را رجعت و تکرار نیست گر بصورت رجعت و تکرار داشت
بار شد با هر گدائی هم نشین پادشاهی کو ز شاهان عار داشت
زان لبم هر دم شفائی میرسد چشم بیمارش که هم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صنعا زبان
کشتن اسرار را اصرار داشت

ره و رسم دلا محبت اوست سود و سرمایه عشق حضرت اوست
قرة العین عارفان که فناست نیستی در فروغ طلعت اوست
غیبت از خودی و هستی دوام از دوام حضور ساحت اوست

آنکه عالم را بستور کرده خویش — چون در آید ساغر صهبا بدست مشکل است

طایر دلرا خلاصی نیست از دست کسی — رستن مرغی که در زلف پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زبان روان

کان نمودی را که نبود بود هستش مشکل است

ای من فدای عاشقی هرچند خونخوار هست — خار غمش کو جا کند در سینه گلزار هست

دادم نخستین دل به او در سینه هم او — لیکن مدام آن بت بجور و قصد آزار هست

تا با گیسو رسحه جانها تبار او — گوید دل منصور دم این دار هست

آنجا که هستی حق است هستی کل مستقر — جائی که نور مطلق کی جای اظهار هست

باشد مرا از خود له کرم هم برجود — نبود مرا از دی گله دوری پندار هست

هر جا نظر انداختم جز او کسی نشناختم — زاغیار با پرداختم دلرا همه یار هست

اجزای عالم یک بیک گر خود سماک و گر سمک

جز فلک انجم و فلک کل شرح اسرار هست

چو در سوق تجارت نیست بجز متاع محبت
بکار نیست تماشای سبزه زار حقیقت

بچشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت
شریعت است طریقت طریقت است حقیقت

همه نظام نبوت بقبضه کثرت و اوا
همه قوام ولایت براسطوانه وحدت

نداشت نام و نشانی جمال پرده کی غیب
بتابخانه کثرت نمود جلوه زخلوت

وجود جامع آدم چو بود دامن اسما
بر بدیر قد او دست حق قبای خلافت

چو در اراده حق مضمر است اراده عارف
عجب مدار که مقصودی آفرید بهمت

دلیر مظهر قهری که خویش اسیر حق ساخت
چو چشم مظهر رحمت نمود چشم فتوت

ندیده دیده اسرار غیر محرم اسرار
زهر چه غیب و شهادت زهر چه صورت و سیرت

ای بره جستجوی نعره زنان دوست دوست
گر بحرم ور بدیر کیست جز او ست او

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال
نیست بره رخ نقاب نیست بر این سبب تو

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان
غنچه به پیچد بخود خون بدلش تو بتو

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود — یعنی از او در همه هر نفسی های و هوست

یار بکوی دلست کوی چو سرگشته گوی — بحر بجوی است و جوی این همه در جستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان — با همه بیرنگیش در همه ز و رنگ و بوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن — آینه خانه جهان او بهمه رو بروست

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز — غیر یکی نیست راز مختلف از گفتگوست

مخزن اسرار اوست سر سویدای دل

در پی اسرار باز در بدر و کو بکوست

خانهٔ دل محرم خلوت اوست — جان کامل سریر حضرت اوست

همه آئینه رخ آدم — آدم آئینه طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت اندوخت — قابل خلعت خلافت اوست

بنو و او ذات لیک اخت وفست — نیست معنی ولیک صورت اوست

در ملک و تو همه سوی آدم — آدم احرام بند قدمت اوست

حق بود بود و کل نبود و هست | اوست جز او و همه از اوست

کجی دال و راستی الف است | کج همین جمله از نشست او

کل سراپا نیازمند و پیوند | پس حقیقت همین شکست او

اوست ذات الذوات پس پیدا هست | اصل هر حب همین محبت او

حادث و در زوال مصنوعات | دایم و لم یزل صنعت او

همت از مرد حق طلب میکن | همت مرد حق ز همت او

بتجارت بماسپن زاهد

سراسر راز سر بست

شهر پر آشوب غارت دل و دین است | باز کرشمها بتخانه زین است

آینه روست یا که جام جهان بین | آتش طور است یا شعاع حسن است

با که توان گفت این سخن که نگارم | شاهد هر جاست و در دل نشسته است

شه تو ملی‌ای دوست در قلمرو دلها | کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالم بچشم نا نیست — گر تو اشارت کنی که چاکرم آن نیست

بر سر بالین ما که آخر عمر است — رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن — جان من آیین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا — باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

هر که بروی تو دید زلف تو گفتا — کفر بدین سیه چو شب بر ورق دین است

نیست چو پیوند لطف تا رحلت — نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خور رحم اسیر ار شکاری جهانست
مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

دمی نه کار ز روی مرگ بزبانم نیست — چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم — هوای بال فشانی به بوستانم نیست

خوشم که نیست مرا روزن از قفس سوی — که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خود — بسی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشهٔ قفسش خو گرفته ام چندان — که گر رها کنندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد

چه غم لب حاجت طلب تو گر بیانم نیست

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست — منظر روی تو پیش نظری نیست که نیست

نیست یکمرغ دلی کش نفکندی بقفس — تیر بیداد تو تا پر بسری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان — سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است — داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موی نیست که دعوی انا الحق نشود — ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

چشم ما دیدهٔ خفاش بود ورنه ترا — پرتو حسن بدیوار و دری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست و گرنه اسرار

پیش از عالم معنی خبری نیست که نیست

ای از صفات گشته هویدا همه صفات — ذات محتجبات شده مرآت هر دو ذات

سرشک سرخ و رنگ زرد ما را

سیه روزی ما را شد علامت

بی رحم ترا با این نگار است | بی پیش تو مرادی قرار است

کی یاد کنی ز بلبل خویش | ای گل که ترا چو من هزار است

پشت در اشک چشم مردم | ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته‌ای ما را | پیمان محبت استوار است

ای تیر کمان ابروی تو | مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشسته عکست | بر آینه دلم غبار است

آشفته زلف سیه را | دل چاک ز رشک شانه وار است

پرسی چو ز بی قراری ما

اسرار تو به همان قرار است

خطت ز [illegible] تیره‌گی تا باز گرفت | که بر رخ تو خط بندگی نهاده است

فتاده سلسله بر پای دل در آن خم گیسو — خوشست آن دلی که در این حلقه اش سری با ما نیست

ز دست دشمن دون نواز چون نخورم غم — که نیست با من مسکین چنانکه با دگران نیست

چو باد عمر گذشت و مرا بخاک ره او — هنوز دیده امید باز و دل نگران نیست

چو نقطه دایره محنتم محیط چو پرگار — بدور من غم دوران مدام در دوران است

ز داغ هجر چنانم که گر بباغ بهشتم — بدیده هر سر برگش چو نوک سنان است

کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی — که شوخ غمزه و ابروی او به تیر و کمانست

رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ — بیار باده گلفام اگرچه خود رمضانست

گدای پیر مغان از خسروی چه تقاضاست — که ملک و شوکت شاهانش بدیده سبک است

خدا براه هدی خضر راه و هادی اسرار

دلیل راه شو و آگه او ز تو سفرا نیست

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت — یارب بسرم سایه لطفش ز چه وا داشت

ناز و طرب یاد گر از غنچه دهانی — پیغام بدل سوخته با صبا داشت

آراست چو فراش قضا بزم تنعم — از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زوندی همه کس ساغر عشرت — ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت

یکجا غم یاران و زیکسو غم دوران — ای بخت ندانم سر شوریده کجا داشت

بی پا و سرانت همه سرسیل جهانند — عشق تو همانا اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکت بر هم خون شده دل بود — تا ره زند آب همین دیده کجا داشت

چون بستمی خورد بدیدار تو ای کاش — ره بود بآنم که رهی سوی شما داشت

هر تیر که جسته ز بر تو نشسته — در دل دگران جا صفت بال هما داشت

راندی ز در خویش چو اسرار حزین را
میرفت و بحسرت نگهی سوی شما داشت

سینه پر ناله و لب خاموش است — بر زبان قفل و دلم در جوش است

خود گر افلاک و گر عنصر خاک است — همه را بار غمش بر دوش است

آن یکی از شوق شب و روز برقص — وین یکی از جام طیش مدهوش است

افتاده خلایقش بفردای قیامت — هر صید که گردیده گرفتار به بند است

شد رشک فلک روی زمین تا که سمندت — هر خاک هلال از اثر نعل سمندت

اندام تو خود قامت خضراست زنده — سودی نه دهد جامهٔ دیبا و پرندت

وارسته بغما شد من عشوهٔ حسنت — آنکه ده داغ جانی اگر این است پسندت

تا دفع عوارض بشود زان گل عارض — یکبوسه بما ده بگذار از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسیر ره عشقش

او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

دل و دین بتی نامسلمان گرفت — بیک عشوه کشور جان گرفت

خطت سبزوار از خط سبزه وار — بخنجر آسا خراسان گرفت

ز پیکان او یافت خطی دلم — که کشتی که خطش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم بدوران می آر — که غمها ز روی چو دوران گرفت

چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما — اگر نیم جان بود جانان گرفت

بزن مطرب که دور زاهدان رفت
بیا ساقی که اکنون دور جامست

مده ناصح دگر پندم در این فصل
کسی گوشت نمی‌بود کدامست

صف رندان صافی سینه را با
صفائی از شراب لعلفامست

سیه شد چون جبهٔ پشم بدبوز الت
که کار اطیار اقبال رامست

بیا ما نشت دور ابتسامست
مرا کار جهان اکنون بکامست

گرم جامی بطپی چون ماه نو بود
بحمد الله زهی ماه تمامست

زلیخا طلعتی دارم که او را
هزاران یوسف مصری غلامست

شدم تا من خراب آن می لعل
خرابات محل شرب مدامست

می رایت لیک آتش مزاجست
علاج هر فسرده جان خامست

دلم اسرار جام جم نهان داشت
از آنم از ازل اسرار نامست

دل محنت‌رسیده خون جام می ناب کجاست
جان رسید از دست برون نغمهٔ مضراب کجاست

تابات مباد ریخته گردد — بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا از چه شور چشمت انگیخت — کز شهر غزنوی فتنه برخاست

هر قدر بنظر حسن کنجید — مشاطهٔ صنع بروی آراست

سر رفت ز لعبتان شوخت — سرکردهٔ لولیان زیباست

مست از می لعل دوست آمد

امروز چه جاش بصهباست

هندوی خال خوش باج ز عنبر گرفت — بسته جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش بر دمید طرهٔ شبرنگ او — لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن — برق تجلی رسید شعله به پیکر گرفت

هر چه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل — هر چه بجز عشق یار را همه آذر گرفت

تا بسرای وصال ره نبرد ناره — اهرمن جای تست برده بر آن قهر گرفت

جام جم اسرار غیب شود منکشف — جام ولا هر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است — که در میان بتان بی نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که بنوازی — دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی — فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

بتیغ جور بریدی کرم تو رشتهٔ جان — ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج — دوای درد دلم زان لب شکرخند است

جفا بری ز حد و قیمت صد چون و چرا — مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دو واندم بقفس همزبانی صیاد — وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا — عبارتی دو سه از صاحب صفتمند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر — اگر بنده مبالاتی از خداوند است

بسر سعدی بخراسان ملیح طبع مرا
که از تو رشک خطا غیرت سمرقند است

باز یاری بیوفا با سر یاریش نیست — ذرهٔ آن ماه مهرآسا وفاداریش نیست

اسیرا از حزینی تا کی باشد حسرت دوری
اغیار دغا دایم هم محفل دوستانت

شبی دارم دراز و تیره همچون زلف گیسوت	دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بوت
ز مژگان خارها در چشم پاره دیدگان هم	که ماند سخت دل وز صاف اشک آبی ز بیم تو
دل دیوانه ام ملک ظلامت را مسخر کرد	طریق مملکت گیری دلم آموخت ز ابروت
شمیم مشک تاتاری چه باشد پیش آن کاکل	عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادوت
ز تار موی شب‌رنگت نموده تیره روزانا	بفرما تا برافروزد فروغ شعله روت

دل افسرده اسیرا این زهد ریا دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین خویت

مرا از عشق دل لبریز خونست	چه اخگر از محبت در درونست
که عشق این نهنگ آتشین است	محبت نیست این دریای خونست
بسی بی پا و سر دارد بهر سو	کران جمله یکی گردون دونست

خونم بخور و غم مخور از بهر محشر طفلی و ملایک ننویسند گناهت

افکندیم از پا بیکی غمزه و رفتی باز آ که بود دیدهٔ امید براهت

این جان بود و کشور دل بارگه تو کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت

بر زیر نشینان لوای غم عشقت رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش آسا ره دشت جنون گیر

در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

چون دست قضا رشتهٔ اعمار بر سشت بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت

از حکم ازل نوشته بر ناصیه بیش ور دام اجل نجسته زیبا و نه زشت

افشانده در این مزرعه هر کس تخمی ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز بپای خم می سرمستی فرداست که بر تارک خم باید خشت

یکچند اگر بهشت سوزد آن را در عاقبت انجام بآغاز سرشت

بردار ز دل رجه طاعت دارد ادای کین دار فنا بباید از دست بهشت

برگشت با او هرچه از او گشت پدید   کز اهل کلیساست و ز زرّاق گذشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج

اسرار در این پنج باره بهشت

زیبی که بشکل هر نگار است   در هیبت خوب استوار است

آیت حسن آفتاب است   کش دایرهٔ رخت مدار است

مو چون شب و رو چو روز و ابرو   قوسی ز معدل النهار است

خلقت خط استوا و خالت   چون نقطه بسطح آن عذار است

تن همچو هلال در ریاضت   ز ابروی خمیده ست نزار است

تعلیم سخنوری به اسرار

از لعل شکرفروش یار است

جام جم مظهر اعظم دل درویشانست   نسخهٔ جملهٔ عالم دل درویشانست

طاعت و زهد ریائی همه باطل است   بجز از عشق که او حاصل درویشانست

شد عالم همه قلبست بی تصحیح   کیمیای نظر کامل درویشان است

آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند   آتش آنست که اندر دل درویشان است

بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود   هر که از شربت فقر و فنا بسمل درویشان است

رجعت آل چو قائم بقا در آل است   جذب این سلسله بر کامل درویشان است

بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک   رو بصدق آر که سر منزل درویشان است

آن مغاکی که بود کوی خموشان باشش   دانی آنست که او محفل درویشان است

باید اسرار که سفت و دُر نیشان را

که نه هر سنگ و گلی قابل درویشان است

ساقی قدحی درده تقریب تعلل چیست   ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست

در فصل گل سوری رایج شده می چند   این جنس بود همجا مخصوص بفصلی نیست

مستشد ز لعل او گل خاص بنی آدم   از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست

نی رجعت و نی تکرار هم حیث و هم   بسیار بود صورت لیکن همه یک معنیست

خود عاشق و خود معشوق از روز نخستینست

حسن ازلی اسرار ز عشق تو نوشتست معنی

ای نقش ہیکل چو گل محدث — کم تتکلف ان تنفی و تحنث

از ہجر رخ تو تلخ کامم — عن منطق الہنی تحدث

شیبت لی الشباب عمری — لو فزت بشعرک المثلث

ای آنکہ قیامتی رفاقت — من ہجرک کم اموت ابعث

غایب بتو است ہر ضمیری — ان ذکرک للعباد انفث

ہر چند مقصرم ز رسم آں — حسنی قم علی الفراق امکث

ہنگام تفرجست بر خیز — الریح مع الغصون تعبث

پیمان شکن است یار اسرار

بالوصل معاہد و ینکث

دل راست تمنا ز تو دیدار و دگر ہیچ — قانع بتماشاست ز گلزار و دگر ہیچ

دارم ز تو امید که از عهد وفا هم
آن نیز برآرم همه یکبار دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل
خواهد دمد از تربت من خار دگر هیچ

ای مرغ چه گویم که بگوشش غم عرض هم
حسرت زده بنشین لب دیوار دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند
جز نیم الف قامت دلدار دگر هیچ

بلبل چمن چو نشد دل و قمری سر سبز
در هر دو جهان با غم یار دگر هیچ

بیجاست مداوای طبیبان بچشانم
یک شربت از آن لعل شکربار دگر هیچ

مهر تو کجا و من دل خون شده بیمیل
تو یوسف و ما زال خریدار دگر هیچ

پندی بشنو از بنده و برخور ز خدا هم
هرگز دلی از خویش میازار دگر هیچ

گر هست هوایت که خوری انجا
بر باد ده این پرده پندار دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی
در کون و مکان یار ببین یار دگر هیچ

جستیم ز شیرین سخن یار بسی هیچ
شور شکری خسروی شوخی هیچ

نگارست کس از نیکه دین و دل آن چشم سیه
قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند

گر کشته خواهد عالمی که زنده میسازد بسی
احیا چو عیسی مردهی زان لعل شکرخا کند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت
کان با آن موسی صفت کار ید بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان
دنیا و دین و نقد جان در کار این کالا کند

یکجا غم و درد حبیب یکسو جفاهای رقیب
اسرار خود کن با شکیب تا غم چها با ما کند

دیده را آینه روی شهی باید کرد
سینه را جلوه که مهر و مهی باید کرد

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت
روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی
دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل باید ز مهر عزیزی آراست
یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود
کاروان رفت دلا رو براهی باید کرد

اگر از مهر رخ نیست فروغ دو جهان
فکر بهبودی بخت سیهی باید کرد

آنکه از خاک نشینان درِ اهل دلست / تختِ جم کی نگرد ملکِ سلیمان چکند

هر که گردید بدر حرم اهل صفا / سیر صحن صفا قطع بیابان چکند

لذت چاشنی عشق تو هر کس یابد / عافیت میشود از درد تو درمان چکند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت / با جفای فلک و طعن رقیبان چکند

غنچه لبیان چمن گل بتماشا ارزانیست / دل غمدیده باسیر گلستان چکند

قوت بازی عشق و دل سنگین بتها / صید پیداست که در پنجهٔ شیران چکند

گیرم آتشه زکرم داد مرا فیض حضور / دل این تیر کی موجب حرمان چکند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار
دیگر اسیر هجر ناله وافغان چکند

آن شوخ که با بکینه وری بود / استاد فلک در فن بیدادگری بود

گر خط لبش انگشت نمی فتنهٔ عالم / بنمود عجب آفت دور قمری بود

گلشنی که بود سرو سهی چون قد دلبر / رهرو کجا دستهٔ گل برگ طری بود

دارد لبش نسبتی از لعل کی او را — اعجاز مسیحی ز کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس — با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پردهٔ ما را بدرد عشق — آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم — جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود

بر فرق نهیم این کله و تاج کیان را — در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم — آری چکنم قسمت من دربدری بود

شهری پر از آئینهٔ الوان نگریدم — اسرار بهر آئینه در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود

در دیده خون ز دست سپهر دغا نبود

گر رانده‌ایم ز بزم و شدی همنشین غیر — بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در — خود رسم تازه است نخست این بنا نبود

ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفته‌ایم — رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

زچین خود بر ابرویش در دمی چشمش چو خماری شد | بچرخ افتاد از آن شوری ز لعلش پر آزاری شد

ز عشقش دلفروزان مهر و مه چون سوزن آن بهر | هلال از درد شوق ابرویش زرد و نزاری شد

پی آن تا صباحت سر کند از وی بر اطراف | ز شوق قد او اشک صنوبر جویباری شد

همی یم دید از بحر غمش موج آن در دلش | ز سوز آتش گوهر داشتی سینه لاله زاری شد

نمود از می لعلش مخمر طینت آدم | از آن می چون عجین شد خاک هر گل گلعذاری شد

چو پست آمد ز سبزه خط بر رخش پیرایه آن نوگل | طراوت بخش سبزه از نسیم باغ و بهاری شد

ز چوگانش شد گوی خمش سرهای جانبازان | بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد

چو زلفش شانه زد باد صبا زان عنبر افشان | وزید از تاب مویش نفخه مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست نارسایان گشته کوته | عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده عیسی | دو پنهان را میان آمد نخستین کبر و داری شد

بمیدان طلب چون دید جان بازی مشتاقان | سر خود را بپای بس کسی بنهاد و در کناری شد

کسی را گو شدی همدم دم جانبخش عیسی داد | بهر قبله که رو بنهاد کارش کامگاری شد

باین لطافت و رونق ارغوان نشود

باعتدال قدت سرو در جنان نشود

فروشی همه تن شده است بسته من — که سجده ات چکنم غیر بد گمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده یاران — خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید که آهی کشم ز سینه خویش — که با رقیب خود آن یار مهربان نشود

دمی نبود که خون در دل شکسته من — ز دست یار و زر که دار و شمان نشود

مگر که میکده را باز فتح باب کنند — وگرنه کارکشائی ز آسمان نشود

بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار

باو چیلن دل سنگ تو مهربان نشود

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید — مرهم زخم چنین از آب پیکانش کنید

شهسوارم میرود ای اشک راهش بند کنید — ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید

گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز — شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید

خسرو

خسرو چابک سوار عزم جولان کرده است
معشر عشاق سرها گوی چوگانش کنند

می‌تپد در فار سیر کردن پیامی همه
از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنند

آن دل نازک ندارد طاقت فریاد دود
دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنند

وادی غم هر کف خاکش جانی یا دلی است
رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنند

طوطی گویای اسرار از قفس تنگ کام
زان لب شکرشکن در شکرستانش کنند

جهانگیری گر از سپاهی برآمد
ز شمشیر ابروی ماهی برآمد

هر افسون و نیرنگ کاید ز بابل
ز جادوی زلف سیاهی برآمد

جوانا مبر جور زاندازه بر ستم
که از سینه زخمی آهی برآمد

چه افتاده ما را که کام دگر ها
اگر از تو گاهی نه گاهی برآمد

لعل تو چرا چون علاج دل ما
ترا ای مسیح از نگاهی برآمد

بهر سوست گوش امیدم که شاید
صدای درای ز راهی برآمد

سبزپوشان خط لعلت اگر رحم آرند
بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت
بکی بام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

بمن گر یکنظر آن ماه زیبا منتظر اندازد
بپای اندازش نظاره تن زار هم سر اندازد

صبا آمد عبیرافشان تو گویی تشنه رویم
ز زلف عنبرینش عود هی اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد
خدا این چرخ کجرفتار از گردش در اندازد

بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض او را
گر از اوج لقائش چشم لطف دلبر اندازد

نه کامم از گردش گردون نه رامم گردش چشمی
چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو مارا آتشین رویت گلستان ارم باشد
خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جا نرا بیاد اسرار اگر باد سحرگاهی
ز روی شاهد اسرار آن برقع بر اندازد

خوش دو چشم سیهت چون مسلمانی چند | کرده ویران بکمین خانهٔ ایمانی چند

مژه گان نیست چه آورده ز بهر قتلم | کافر چشم سیهت ترکانی چند

آن ز دندان تو بود وقت تبسم درّ درج | سفته حکاک ازل درّ درخشانی چند

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلیست | پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

در گوشت نواز در عدن معدنها | لعل نوشین تو از لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد | شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بی محابا مرو از زلف دلارا به نسیم | ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

نیست دستور بهم که ز دل داد زنم | ورنه بر هم زنم افلاک ز فغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یاد تو باد | که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد | رفت بر باد ازین غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آن ماه درخشان همه شب
دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

۱۲۱۰ ۱ ما

باز میخانه شد مقیم گدایی چند
باده نوشان و جمع هشیار و چهره سایی چند

آنکه در حضرت او پادشه بار نیافت
عرضه بندگی بسپر و شایی چند

کی شه کشور حسن پاک وجود
منتظر بر سر ره ایستند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگ و جدل
عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آورده‌اند
این سخنها بمیان زمره نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی
نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش
خورده پنهاست در این حلقه رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون
گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

آنکه مغرور به جاه دو سه روزی بر ما
رو گشایش طلب از همت مردانی چند

یار با ما بی‌وفایی میکند
بی‌سبب از ما جدایی میکند

میکند با آشنا بیگانگی
با رقیبان آشنایی میکند

راه مردم میزند گیسوی او — شمع روشن ز سیمائی میکند

کاسهٔ گردون بکف بگرفته مهر — وز فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش پس محراب ابروان — عابد آسا پارسائی میکند

زیر ظلش را بباد گو — طالع ما نارسائی میکند

زاهد از دردی کشد از جام ها — ترک این زهد ریائی میکند

کی ز مفتاح خرد بابی گشود — عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو که انجام کار
کار خود دست خدائی میکند

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد

دُر در صدف نکوئی آن گهر — چون در کنار ما ندارد

نغزاست ربیع ولیک آن فیض — چون تازه بهار ما ندارد

گل سر کمند او نهاده — او میل شکار ما ندارد

عمریست که از برش نیامد — پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار

فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد — بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد

نشسته ام بره روز و شب بامید — که خاک راه توام بلکه توتیا گردد

اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق — وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاید — نسیم بهار زمی کی گره گشا گردد

همین ز بلبل دستان سرایت اسرار است

که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

هر آنکو دیده بگشاید بر او چشم از جهان بندد — ز جان بگذر بر آن آتش که دل بر جان جانان بندد

نخواهم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت — بلی جایی که او باشد که دل بر این و آن بندد

همین سر سپر مهر بت بندد بر روی کسی | اگر بندد دهان آتش زبانان آب نبندد
در مینا نه خواهد محتسب بندد بغبغل گل | بپیمای دوری پیرم که دست از عجان بندد
گره افکنده در کارم تهی گز اشک گلگونم | گره‌ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد
فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر | اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین نی چشم بد از یار گیرد عقد نظر اسرار
که از سر دهان او رقیبان را زبان بندد

دل نبود آن دلی که نه دله باشد | مشغله را کن یله که مشغله باشد
نامهٔ حق است دل بحق نگارش | نیست روا پر نقوش باطله باشد
گام بره چون زنی که در پی کامی | پای تو چو من در ره حیله باشد
بعد مسافت اگرچه در ره او نیست | تا سر کویش هزار مرحله باشد
نی ز ملک جو نشان و نی ز فلک جوی | ره بسوی او نفوس کامله باشد
روح که قدسی نخست و نفس که ناطق | روح بخاری و نفس سافله باشد

سلسله با همین زگیسوی دلدار　　فخر جنونی که انیش سلسله باشد

زیب ندارد گر بعشق جهان سوز

خلوت اسرار اگرچه چل چله باشد

بر دلم مهر و جفای تو لذیذ　　بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو ز یار پسند　　فرق تا کف پای تو لذیذ

خواه مهرا ز تو رسد خواه جفا　　مهر تو قهر و جفای تو لذیذ

چه نبازی چه بسوزی بسازیم　　چه ولا و چه بلای تو لذیذ

بستم را ملک درگاهت　　خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی　　خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی　　مانی و جمله نوای تو لذیذ

از تناسب ز اسرار اسرار

ز آن لب نغمه سرای تو لذیذ

جاء الصبا بعطر ریاحین و الزهر　　از زلف یار میرسد این باد مشک اثر

پیک خجسته مقدم فرخنده منظر　　اهلا حمام کعبه لیلای با خبر

در آرزوی سرو قد خوشخرام او　　القلب طول عمری فی دهر انتظر

آدم باین جمال نیاید باین جهان　　حورا جنة هی ما ان لیس بشر

ساقی بیا در روی صبح صبوحی آر　　قد شوشت نسیم صبا طرة السحر

تا کی نهان مشرق خم آفتاب می　　کادا الصباح تسفر و الدیک قد نعر

آن می که آب خضر هوادار درد او　　آن می که نور موسی از آن یافت یا بشر

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت　　ان او مضت زجاجتها یخطف البصر

می تند فکر فاسد یاجوج مفسدات

هشدار ارض فلک سهر ارلا ندر

پرورده ملیا کشی چشم سیه مست شکن　　واندر فن عاشق کشی حسن ز دست شکن

از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان　　از قاش تیر و کمان ابروی پیوسته شکن

شد نخوردی آهن او کس جان نبرد از کین او
تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش مگر

چون ماهی در خون طپان بر دم هزاران لن ترانی
زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش مگر

در پیش آن بالا بلند سرو چمن بر خود بخندند
ای باغبان اغماض چند سرو قد پستش مگر

تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل
هر مرغ دل زان الغرض کل الغرض ده پا بستش مگر

جلد است و چابک در جفا بس سرگران اندر وفا
در قتل ارباب صفا چالاک و تر دستش مگر

ابرو و زلف جبین محراب و زنار او قرین
تفریق کفر و دین بین توحید و سرمستش مگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو هم اثبات تو
با آنکه صد ره مات تو اسرار شد هستش مگر

رخستان با قمر با آتش طور
چه رویست این تعالی خالق النور

بیاض چهرات چون صبح روشن
سواد طرهات چون شام دیجور

نمکدانیست یا قوتی دهانت
نمکپاش دلم بر چشم ناسور

اگر زلفت نبودی پای بندم
بعالم می فکندم از لبت شور

سرو قبای پوش ختائی گشت خرامان — در الدموع حیث خطا طرفنا نشر

طاقت ابروی تو در آفاق بسی بلند — و تر قسیکم فاصابت بلاد

ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا برفت — فی شرعکم ابی خطاء دمی

بر حال من بسوخت دل دشمنان من — کالان من حوی کبدی قلب الحجر

درویش بینوائیم و تو پادشاه حسن — کلم فما یضرک لو فزت بالبدر

زین آستان مخوان بهر پایه دگر مرا — ذر لی علی ذراه فما دونه وزر

محمل ببند بر شتر ای ساربان دوست — یا رکب اسیلت عبرانی فمن عبر

اسرار عشق هر چه نهفتم ندا شود

آخر ز هفت پرده بشد شک پرده در

ای شعله رخ آتش بدلم در زده باز — یاقوت لبت از خون که ساغر زده باز

ز نسیان که تو طرف کله از ناز شکستن — بر افسر خورشید فلک بر زده باز

دیگر چه خطا دیده ای آهوی چین خو — وحشی صفت از سر زده سر زده باز

رنگ کرده ز خون شهیدان لب لعلت | داغی بدل لاله احمر زده باز
زان آتش رخسار و زان غالیه زلفت | آتش بدل عود مجمر زده باز
ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام | بر لطف تو انگشت دیده اختر زده باز
بر هم زده رشته جمعیت دلها | چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز
شیرین ز شکرخنده کنی کام جهانی | ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت
گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برونی دارم امروز | دل لبریز خونی دارم امروز
فراق آمد زمان وصل سر شد | چه بخت واژگونی دارم امروز
قدی همچون الف زاغوش جا رفت | ز غم قد چون نونی دارم امروز
چو نی هر استخوانم در نوائیست | چه ساز ارغنونی دارم امروز
ز ناخن تیشه ام در سینه کوه | به پیشم بیستونی دارم امروز

مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو — طعن برندان مزن تا نخوری زخم خویش

چون ز نکونامی و نیک پیش بینیست — هیچ نکوهش مکن دیده مبین عیب خویش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو

واقف اسرار شو بند وی جان از بیش

مرا آینه داریست از طلعتش — قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد — همه مستعار است از ضمونش

ملیحان و شکان ملاحت تمام — بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بندگیش — گل نازنینست در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن — شنیده است شمیمه از نکهتش

بپرسش دلا شمع نامحرم است — کجا بار یابی تو در حضرتش

ز بس داغ اسرار دارد بدل

نروید بجز لاله از تربتش

زین همه مشاهد و مشهود بود — ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل — داشت در پرده سرود تو غرض

آنچه کالا که درین بازار است — هست سرمایه و سود تو غرض

بزم آرای چمن پیرا را — در دو کون است ورود تو غرض

گرچه نعت گل و نسترن میگفت
داشت اسرار درود تو غرض

دمید بر رخ آن نازنین خط — بنفشه سان بگرد یاسمین خط

جهان گیرد بخط دور لعلش — سلیمان است و دارد بر نگین خط

چنین جوشیده بر سرچشمهٔ نوش — مثال مور گرد انگبین خط

نکرده تا نوشته کلک تقدیر — رقم بر صفحهٔ روی حسین خط

برای حفظ او دست خدا زد — رقم کرده بر آن لوح جبین خط

چو خطش کلک مانی کم کشیده — نبشته این چنین نقاش چین خط

بود سرخط آزادی اسرار

و یا منشور بیکسیت این خط

افسرده کنانیم از باده کو | تا در وی افتیم غلطیم چون بط

غم لشکر انگیزد و ران بلا خیز | کو جام و ساقی کو عود و بربط

آفاق دیدم انفس رسیدم | من ذات و ایدا نیم ما شفته قط

صد چون سروشش حلقه بگوش | ناخوانده او لوح نوشته او خط

جانان جانم جان و روانم | نی بلکه اعلق نی بلکه اربط

جنات و انهار با وصل دلدار | آن غبن آخش وین ربح اغبط

اسرار خبر نام نی وان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ | همه غرقیم در احسان حافظ

ز هفتم آسمان غیب آمد | لسان الغیب اندر شان حافظ

همین نسبت لیکن نسخ کرده — اساطیر همه دیوان حافظ

چه دیوان کز پی هر شعر دیوان — نموده کوکب رخشان حافظ

هر آن غوغا کند سحر حلال است — دلیل ساطع البرهان حافظ

ایا غواص دریای حقیقت — چه گوهرهاست در عمان حافظ

نه تنها آن و حسنش در غزل هست — طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما بر فشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

شمع رویش چو بر افروخت به بزم ابداع — همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع

تافت بر طلعت ساقی پس از آن پرتو او — آمدی مجلسیان از نظر این اوضاع

جلوه یکتا و تجلی بود بس گوناگون — هست در عین تفرد به هزاران انواع

بنوشش زنگ بر پرده نوای عشاق — بر مخالف ره این راست نیاید بسماع

نور و نار و گل و خار از ره هستی است — بشنو این کاینجا دگر آرند صداع

فقط

میرساند بمقامی که خدا لیس ورا — بیخودی را که کند اندر سیر فیض با عشق

مظهر عشق نه تنها است مقامات ظهور — کانچه در مکمن غیب است بود مظهر عشق

طایر عشق نها فرها یون بال است — قاف تا قاف وجود است نور پر عشق

هر چه او مظهر هستی بود معدن حسن — هر چه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق باری است خدا را حقیقت نگری — نیست انجاش و هم همنشینی آمر عشق

نشود هم بدم صبح قیامت هشیار — هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار است عشق
او بود دایره و مرکز و او محور عشق

بتیغ غم گر نمائی سینه صد چاک — فؤادی بسته‌ات للقلب هواک

تو هرگز گر نمی آری زمن یاد — فانی طول عمری لست انساک

ز سرتا پا همه حسن و ملاحت — تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتم زهی ظلم — و ما بدر الدیاجی مثلک حاشاک

بر آتش پاره‌ها پر فشاند ‌‌ ‌‌ که بال سمندر شد پر دل

نشد افسرده ز آسیب زیادی ‌‌ ‌‌ چه آتش بود اندر مجمر دل

محل جنت برج ناری نیست گویی ‌‌ ‌‌ اثر هم جزو بال از اخگر دل

بسوز نار دوزخ چند دهرار

جهد گر یک شرار از اخگر دل

فلک دوران بدور محور دل ‌‌ ‌‌ وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی ‌‌ ‌‌ بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشقست ‌‌ ‌‌ بجو سرمایه اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح ازل رفت ‌‌ ‌‌ نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادست ‌‌ ‌‌ که از اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را اسیر است ‌‌ ‌‌ ز فر عشق باشد افسر دل

چرا چون مرغ دل پرد بشاخ ‌‌ ‌‌ چو بست اسرار یار دل ابر

از

ای قامت تو سرو لب جویبار دل — وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره — وز طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

گو نکهتی ز گیسوی مشکین او صبا — کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال محرم و نی از فراق خوش — افتاده ام بورطهٔ حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد — بیچاره آن فلک زده کوشد دوچار دل

دیدم به بت چو خواری دل غیرتم گرفت — گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون میخورد دل همه سر خوش ز جام تو — نبود روا بدور تو این سان نزار دل

رفت از بر و قرار به بزم رقیب کرد — با زلف بیقرار تو این شد قرار دل

این بخت دل ببین که کشش هم نمیکند — دیدی چه قدر بود به بیش اعتبار دل

گفتی که دل بطره خوبان مده چه سود — اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت نمیکند

آخر در نگار دل اندر کنار دل

همت در

هست فردا ید و نسل بدیده قبل — زین تقاضای که کرده خصم و غل

که شدش یوم لیل و لیلش یوم — یوم آسا زهی ضلال و زلل

که ز امکان برد بواجب پی — که شد از حدوث طرح جدل

آنکه از نیستیش بود اثبات — بستد امکان حدوث وضع عمل

آنکه لیل و نهار با لیلی است — بنگر دگری بربع و دمنه دل

نی چه گویم چه جای اثبات است — هست اثبات ما سوی اعقل

هستی ساذج است و صرف و بحت — دو نماید بدیده احول

یک هستی است خرقه کش او شد — لیس و برقه بر بهن بو حشل

عین با عین غیر از ره عین — بسل از هستی است عین نسل

هیچ تغییر نیست در معنی — گر چه صورت همی شود مبدل

گرچه بنمود مثال هستی و هست — ترک تمثال همثال امثل

لیک وهم و خیال را قوتی — که زبانی چو عقل هست علل

کان

فتاده لرزه بر اندام من ز جلوه ساقی | خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم
مرا بگل چه سر و کار گر نه تشنه دل هم | مرا ز باده چه حاصل که از نگاه تو مستم
بجو و جوی خویش بگویم تو ای ز خویش | اگر چه خویش پرستم ولی ز خویش
نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار
از آن که شستم و احرام کوی یار ببستم

ترا چون هیچ با غیر است اسرار نهانی | برو ارزانی او باد این لطف زبانی
مرا گر هر دمی آید ز دست ای ساقی خوبی | ز شهد و شکر مصری ز آب زندگانی
چو نقش صورت زیبا دهد بات از رشک | نبشته خامه نقاش چین کلک ربانی
رخت را جام جم گفتم و هم آئینه چین | خطت تعویذ جان خوانند خط سبع المثانی
مرا از آتش هجران خود در این جا بسوزی | اگر دلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی
گدائی در تو با امرا بهتر تو دیارا | ز سلطانی عالم و ز بهشت جاودانی
همه آئینه عیان ز پیدائی تو پنهان | چو هست بی پایان تجلی عین پنهانی

تحمل از غم تو با زر و نگار کنم ‏ بغیر آنکه خورم خون چه اختیار کنم

اگر عناصر این نه فلک ورق گردد ‏ غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی بباید ‏ که با تو من گله از درد انتظار کنم

بزم غیر کشی می روا مدار که من ‏ مدام بی تو بخون جگر مدار کنم

بجان رسیده ز جور سپهر و کینه ‏ که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم

کنون که تا شده طوفان بپا ز خاکم هوش ‏ که لابد چاره این چشم اشکبار کنم

جفا مبر بصد اندیشه کن از آن روز ‏ که داوری بتو در نزد کردگار کنم

نصیب ما نشد این دست کنج دامنت هم ‏ نه آشیان قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد امرا

که عندلیبم و افغان نو بهار کنم

کرم چه صد بار میرانی مدامت بلخ کو باشم ‏ اگر خون هزار ریزی که یا رب خاک کو باشم

بخون آلوده تیغ و کیم همه دم عشق علم ‏ بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

یاریگری دل خواست از آن ابنیه پاک ‌‌‌‌‌‌ گاه از دیده که از چهره برون آوردیم

تا بدر اندر خور سلطان عشقت کشور دل ‌‌‌‌‌‌ رو از این حجله سوی ملک جنون آوردیم

گرچه دردی‌کش گردون همی رونق بخت ‌‌‌‌‌‌ ما بیا شور تو از چرخ فزون آوردیم

بر دلی هر که با این تو شمیری در ره دوست ‌‌‌‌‌‌ رو در آغاز با این دجله خون آوردیم

آخر آن آهوی وحشی نشد هی رام بما ‌‌‌‌‌‌ با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

ششی لند رزدم اسرار بهر در بگشود

عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

از روز ازل میخور و رندانه سرشتیم ‌‌‌‌‌‌ بر جبهه بجز قصه عشقت ننوشتیم

زاهد تو بیا دعوت فردوس مفرما ‌‌‌‌‌‌ ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلان را ‌‌‌‌‌‌ کز خامه صنعیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و بنوشید عزیزان ‌‌‌‌‌‌ فرداست که بر تارک خم خاک چو خشتیم

اندر طلبت گه بحرم گاه بدیریم ‌‌‌‌‌‌ گه معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

وارد

چاره من شاه است اثنا عشر گو   علت عاشقی بود زان چاره بتن

شد چهل سال و گفت اسرار را

لیک حسین شه بود پیمان شکن

برافشتی ای فراق از روزگار   که یاران را جدا کردی زیاران

بیا امروز بگذارند بس اغیار   به روز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار   برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نیابست   از آن مسکین دلی سیمین عذاران

بیا کن گوشه چشمی که عمری است   بخاک در همیشه امیدواران

من از تسلیم قبولم کن که چند است   شدم هم صحبت کامل عیاران

بفریاد دل ما رس که زیبا است   عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصلی از کشته خویش   بخندم تو گلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده سرا   که گوئی کیستند اشکباران

کلاه دلربائی بر سرش بین | نیاز کج‌کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق | بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی پیش مسیحا | زلب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان | بسنبل زار گلبرگ ترش بین

گداز شمع از رشک جمالش | وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق‌بین | خدا را در جمال انورش بین

کمربسته پی تاراج عشقم | ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش | بهم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار یکسر ولی زاشک

بیا و دامن پر گوهرش بین

اخترت بکل سور و لبان شیرخیان | سخت آبحیات است و دهان شیرخیان

نیستان ریحان چو خط تازه چمن سبز حسین | سبز شود چو قد نخل جوان شیرخیان

اسرار کتب مصحفی گر ز تو جستجو کنند

رخصت ناطقه مده نطق و نوا گه چنین

فلک گشته سرگشته کوی او | بود روی عالم همه سوی او
نسیمی می رسد بر مشام دلم | ز گل خاصه از آل دل بوی او
مه و مهر بین بر گشت فلک | شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدا نه انجام هست | تماهی یکی پرتو روی او
شمیم جنان چیست با نکهتش | کجا طوطی و قند دلجوی او
تو و کوثر و سبحه ای پارسا | من و جام و زنار گیسوی او
بدین ضعف کردیم آهنگ عشق | دل و خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ | سیه روز و سودائی از موی او

نشد ار که سر برد نیست باک

دو گیسوش چوگان سرم گوی او

تمت

صرف اغیار دغا در حق یاران نشود — آشنایان نکند روی به بیگانه مرو

زانکه در مزرع روی تو دهد حاصل هم — هیچ مسموم نتوانم که رسد درد و

با امیدی که بیاد تو میسر گردد — زر یا صنعت شده چون موی میان تو

پیش آن روی گل و سنبل زلفی که تراست — خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

جز بآن مطلع انوار که دیده که بسید — که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق طمع که تو داری آسرا

میفروشش بیکی جرعه می درد گرو

راه عشقست و بهر گام و صد جان گرو — عشق سریست نهانی بدر از گفت و شنو

کی ازین دل بچه حاصل طمع عشق شود — بر این مرغ هما صید منی ارزن بدو جو

بسکه نزدیک بود شاه مقصد دورا — تا کی ای دل بدو آنسو و بیک سو دو دو

این همه عکس که اغیار ز بی و انجامش نیست — از فروغ رخ آن مه بود یک پرتو

در بر ماه ببین آینه و آب جدا — که چسان خود متشعشع شود از یک خور ضو

گرشه

گوشهٔ ابروی ار گوشهٔ برقع فتد   آسمان را که چو صبح زبان بند درو

دُرد نوشان سما و می برآمده جام   که بود باز ازین قمر دهان مه نو

مخور اسرار و ازین خواب گران شو بیدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

ای مه چهره رخت کرده بسی صید   خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف باغ رخ سرین باده صد هزار   سر می‌کشد برای تماشات باده نو

چنگ و ضراب خال لعل می عیسوی نفس   با زمزمه مکش نفسی از زیر و بم گرو

در هر دلی که عشق بر افروخت آتشی   او را ملک سلطنت چه و طرف کلاه گو

در جان آنکه تخم محبت نکاشته شد   باشد هزار حسرت طاعت نیم جو

برو سبک عشاق هوا آن قدر نداد   ملت دل هر آنکه گنشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر در

جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

که دایم جان او با آتش عشق است — تو آخر خارج از کون و مکانی

ز من بشنو و می نوش از خم — که به این آب ز آب زندگانی

همین نی نقش تصویر بدیع است

کرا اسرار معانی را بپا لی

پا مانده در گل در زمینی — جا کرده در دل همنشینی

کارم فتاده با شوخ چشمی — دارم نیازی با نازنینی

زد حاصلم برق ای خرمن — رحمی بفرما بر خوشه چینی

ای ابر رحمت لب تشنگی چند — وی برق خرمن تا کی بکینی

بر آستان نی باری است یارب — زان بوستان نی گل آستینی

عشقم در آفاق آوازه افکند — حسن چنانست عشق چنینی

یارب چه باشد گر در در آید — یک غایت از پاک بینی

ای سالک ره از خود خبردار — بس ره فزونست در ره گمشتینی

این کاروان آمد از کعبه دل آید
لعل سنگ آمد را آورده بها

الا قد صاد عقلی بالدلالی ... بتی شیرین کلامی خوردسالی

ظریفی مهوشی آشوب شهری ... ملیح ذو المحاسن و المعالی

هو السفاح سفاک الدماء ... هو الفتان فتاک الوصالی

شفاهک قد روی کالشقایق ... وخدک قد تلوی کالیحالی

بروئیت تازه با خون شهیدی ... ثغورک ام اقاح ام لآلی

نصیبی من وصالک بیل طیف ... سلوی عن جمالک با محالی

مرا هرگز بخاطر نگذرانی ... وغیرک قط لم یخطر ببالی

تو گشتی شمع بزم افروز اغیار ... وانی بت فی ظلم اللیالی

کرا و برکند بنیاد مبنا ... بنای جنبش آسیب زوالی

بود روز من و موش شب تار ... حواجبه وشخصی کالهلال

تم

برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک | آن شب که شد بر افلاک از بزم ام ہانی

شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنان که ریزان | کرده ورق ز اغصان در صرصر خزانی

غیر ہواش تحیر از سر فکن آذر

آسا ز خاک آذر به ز آب زندگانی

تا دل بدر نظر آورده نگار عجیبی | ز اشک خونین بر چشم کرده نگار عجیبی

کرده از خون شهیدان کف سیمین نگارین | بسته بهمت بحنا چیده شعار عجیبی

سر سبز هم شمشیر چه در حسن تو را است | ز ریاحین و گل و سبزه بهار عجیبی

بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابرو | بکمندی عجب افگنده شکار عجیبی

کشته بیماری دل که را آورده شمردان | از زنخ سیب و ز پستان دو انار عجیبی

طمع پخته دل و جا کنج دهنش همچو دان | دارم از دائره چرخ مدار عجیبی

سخن از دوزخ و فردوس با سرار مگو

وصل و ہجر بشر بود ہم جنت و نار عجیبی

از عشق گرفت زینت و زیب — اوراق کتاب کن فکانی

عشق است مدار قاب قوسین — عشق است مقام من لدانی

هم بود ز عشق آنکه دم زد — از سبحانی عظیم شانی

خورشید سپهر عشق ساری است — نورش ز مدار بی جهانی

از عشق گرفت بال و پروانه — این بیضهٔ مرغ لامکانی

حالی نبود ز عشق اسرار

هر چند نهانی و عیانی

ز اشتیاق تو مردم نه پیکی و نه پیامی — رسید جان بلب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه کشائی — ز زلف غالیه سا خوش کنی مشکین مشامی

چه شود اگر ز عین لطف و بنده نوازی — فتد نظر بعنایت ز خواجه بغلامی

نشسته تشنه بشربت لعلت — بلب شکرین بکن علاج تلخ کامی

بیا شتابان حرم از ره او بیک نگه — که تا بکی نشیند کبوتری لب بامی

بیاد خسته دلی ده بیاد نفحهٔ زلفی   زسر گرانی زلف ار بسکه تحیر ما

خدا برا سوی صیاد عرض حال اداید   که چند مرغ اسیری بود بگوشه دا

چه خوش بود که بهم بنشینی بخلوت اسرار

نشسته دلبر مهرو نهاده شیشه جا

الا من مبلغ سلمی سلام   که در رهش دهم جان گرا

نسیم صبح و بانگ مرغ بر خوا   بنسمات لی کاس المدا

مکن ناصح مرا دیگر ملامت   فانی لا ابالی بالملا

مغنی ساز کن صوت و صدا   یحبلوا من صدا قلبی الظلا

مرا با درد بگذار همدم   لقد اعیی اطبائی سقا

بس تیر آمده بر دل ز حورت   سهام قد علت فوق السما

بکش اسرار را در حشر مندیش

فما قتلی علیکم بالجرا

فریدٌ فی ملاحٍ لیس کفوه   وحیدٌ ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم

تو جان اسرار را جان جهانی

الا یا غنچةً لم یجن جانی   تحف جنانها من جان جانی

زشوق لعلت ای سرو چمانم   یفیض العین دمعاً کالیمانی

عجب نبود چو من رخشش خلد جنانت   و نیران لظی فی جنانی

کسی کام که یابی عیش فیروز   بانجاح المقاصد و الامانی

سحرگاهان ز عشق سرو کشمیر   کرعنا الکاس من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوی تو گوئی   شمیمٌ فاح من وصل الحبانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

عوانی الخلد غنّت بالاغانی

الهی با نور چهره نور خود بیچ   خویش بین یکسان نظر کن بجان شو

صد خضر بر حسن داری ای ما ‌‌ لیکن نه بجوی وفا نیست

کی نوش کند ز چشمه خضر ‌‌ آن کوزه ده جام غم زد است

بر طوبی و سدره کی نشیند ‌‌ مرغی که پریده در هواست

هر کس بکسی امیدوار است ‌‌ دست من و دامن ولایت

در مشرب عاشقان نبرده است ‌‌ عیش همه صرفه از بلاست

جانم بلب از پی نگاهی است ‌‌ ای دوست تو دانی و خدایست

چون دست نمیدهد که کامی ‌‌ آیم چو سگانت از قفا نیست

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش ‌‌ تا چند کنی ز ما فراموش

دلرا ز غم چشم یار بیهوش ‌‌ وز نوش لبان بداده بگو نوش

تا حلقه زلف تو بدیدم ‌‌ شد حلقه بندگیم در گوش

سخن

نخل قدت ار ببر درآید — عمر ابد آید چو در آغوشش

طاقت فی بمقام خوبروئی — ابروت کشیده تا بگوشش

خوش آنکه دهم بدست حافظ — تو نوش کنی و گویمت نوش

یک جرعه دهی ز لعل کامم — تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو عنبرین کج نهاد — با دست روان نگشته در گوش

زین بعد بر آن سرم که با تو — در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان نازنینی — غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب حسن لطافت — لطفی بنما بخسته چینی

زابروت بقصد مرغ جانم — زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا بما جفا چند — با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدیدت آفرین گفت | چون صورت کیستی آفرینی
ذاتت چو خدای گفته نیست | انیقدر بود که در زمینی
چون مردم دیدگان بدیده | اندر دل مردمان مکینی
آن به که بگوشه نشینم | یا رخت کشم بسرزمینی

از آتش دل همی گدازم
در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را | زان سان نخوری که خون ما را
بندیش ز داوری فردا | امروز ز حد مبر جفا را
تو آینه جهان نمائی | بگذار که بینمت خدا را
در پیش وقوف کوی تو نیست | در شعر من صفا صفا را
جز روی رخ و زلف تو که دیده | اندر دل تیره شب ضیا را
جز در دهنت که دید کس هم | از لعل و دُر رهی گوا را

یکی مرغ دل مرا بُود راه — ره نیست باین چمن صبا را

اسرار نبوده است چون یار — در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

رُباعیات

ای ذات تو از اغراض و صفات آمده پاک — کوتاه ز دامان تو دست ادراک

در هرچه نظر کنم تو آئی به نظر — لا ظاهر فی الوجود والله سواک

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی — هر چیز مرا بیاد تو یاهوئی

کوی تو بود کعبه مقصود همه — اقطار رهگزار آید از هر سوئی

برداشته ام دو دست از هر دو جا — ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

وادی بمن آن ذکر کرامات از لطف
ورنه تو کجا و من سرپسته کجا

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست
تا دید نظر مرا بجز جلوهٔ دوست
هر دم ره کعبه و حرم میپیمایند
در دیده اسرار همه خانهٔ اوست

ای حاجب ابروی تو هر ابروئی
از روی تو آب روی هر دلجوئی
حسن همه زان است بل عشق همی
در هر کوئی رفت گفت و گوئی

ماییم ز قید هر دو عالم رسته
جز عشق تو بر جمله در دل بسته
الحمد لله که شدیم آخر کار
پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

ماییم که آئینهٔ روی شاهیم
وز سر دل خود بخود آگاهیم

چون یوسف از اخوانش از اغوای تو — بس صاحب جاهیم و بتقصیر چاهیم

با غیر علی کسیم سر و برگ نبود — جز نور علی نیست اگر در رگ بود
گویند دم مرگ توان دید او را — ای کاش کسی هر دم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقة المحمدیة

عالم صفت حسن سراپای من است — افلاک و عناصر همه اعضای من است
در صحیفه نظم عجیبی که مراست — آغاز سر انجام همه پای من است

لیکن نه سری که غیر پا ندارد — آن آنک آری بدین سخن انکار
آن پا و سر آن سر است پا را زو — گردانش سر از همه تا دار

از رفتن آن سیم تن ماه جبین — شد همچو قلم جسم من زار حزین

منظر

مسطر زده نامهٔ نوشتم سوی تو حسین
یعنی شدم از هجر تو گردیده دوبین

رباعی فی حقیقة المحمدیة

ای صبح ز طلعت یاسین رخ تو انوار
ای شعله جواله قد و بالا
خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین
خلق اللهی گواه او ادنا بیت

دوبیتی

ز عشقش سوز در هر سینه دارم
غمش را گنج در گنجینه دارم
همه آیینه او بیند در کلش
مدانم در کدام آیینه دارم

ساقی نامه

دگر بار رم افتاده شوری
بجانم شده آتشی شعله ور
که دستار تقوی ز سر افکنم
ز پا کنده نام ز بر افکنم
ملولم از این خرقه و طیلسان
که تنها ست در آستینم نهان
تو جامی آن چهره آتشین
که آتش فتد در بت و آستین

چه آتش که از جود ساقی مرا ❊ ز رخشا تحفها رها مرا

ز وحدت دلا تا کی اندر شکی ❊ یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا در ده آن راح روح ❊ که یابم ز فیضش هزاران فتوح

صباح است ساقی صبوحی بیار ❊ میی کو بخواهد صراحی بیار

بلی کی صراحی بود راز دار ❊ ببزمی که نبود خودی را شمار

نخستین که کردند تخمیر طین ❊ گل ما نمودند با می عجین

ندیمان وصیت کنم بشنوید ❊ که عمر گرامی بآخر رسید

چو این رشته عمر بگسسته شد ❊ بآغاز انجام پیوسته شد

شد ملک تن بی سپهدار جان ❊ پیمانه بود بصدر روا

خدا را دهیدم بمی شستشوی ❊ بپاشید زهم ازان خاک کوی

بجوئید خشتم ز بیر سبک ❊ ز خشتی که بر تارک خم بود

بسازید تابوتم از چوب تاک ❊ کنیدم همی آلوده در زیر خاک

چو از

ندیدیم کاری از ین سر زنند   بجز اینکه پیوسته ساغر زنند

الهی بجانبازان درگاه تو   بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو   بحسرت کشان بلاجوی تو

بدرد دل دردمندان تو   بسوز دل مستمندان تو

بحق سبوکش میخوارگان   که هستند از خویش آوارگان

به پیر مغان و می و میکده   برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا را که هان   ز اسرار نقد روانش ستان

نخستین ز آلایشش پاک کن   پس آنگاه در لحدش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن   درون درد پروردی هم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم   ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست   که نشناسم سر از پا پای از دست

کلیه

کلیم گنج معنی کرد نامم / شکربار از حقیقت من کلامم

چنان سرگرم عشق خسته جانم / که از عشق خضر با تو بنازم

سر از سبقت تقی بر کور بادا / هر آنکو خضر تو نشد کور بادا

غلط گفتم خضر او کی زمان بود / کجا از خضر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش / که عین بی حجابی شد حجابش

وله فی عدم وصول المکاتیب فی بعض الاسفار عن بعض الاحباب

بر طریق آنکه شد راه ورود سد / که نه پیکی نه پیامی می رسد

شد سواد دیده مردم مداد / یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد / یا که خود اقبال یا اشماس شد

گر قصب غالی بود همچون قصب / لیک بس غالیست کالای نسب

بسکه چون یخ بار در وا فسرده آید / میخلد در دل که گویا مرده آید

وله فی ذم النساء الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر — شود آن یک وزیر و آن یک میر

حکمرانی شاه و بر او رنگ — هست تخمین بنائیش در رنگ

از چه آن سلطنت مجازی شد — نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک — فی المثل آن زمان بود صد یک

پس بر این کن قیاس سالی چند — سلطنت را ز مدت پنجند

کاید پیش از نعیم و جحیم — بر سر آن بنای آیت تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است — هر چه گویش پیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزار سال — بشماری زیادتیش مدام

روز و شب کوشی و همه ساله — خود شمارش تصوری است محال

عمرت ای خواجه هست چند ایام — وانچه داری به پیش بی انجام

بی نهایت چه و نهایت دار — گرچه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است نیست عشر عشیر — عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس

پس چو پیچید بستر باید خفت　　نتوان شاه بار بیش هم گفت
در جهان هرچه خیر و شر بینی　　همه چون باد در گذر بینی

حکایت

پادشاهی دُر نمینی داشت　　بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش در خور　　هر زمان کافکند بنقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت　　گاه اندُه نباشدش محنت
هرچه فرزانه بود آن ایام　　کرد اندیشه ولی بُد خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم　　گفت بنویس بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند　　چون شکر خنده از لب چون قند
زانکه گر پیش آید او را غم　　بیند او بگذرد شود خرم
ور بود هم بعیش خوش اندر　　بیند و عیش او شود ابتر
ای کریم بحق علی الاطلاق　　بحق آنکه داد این [illegible]